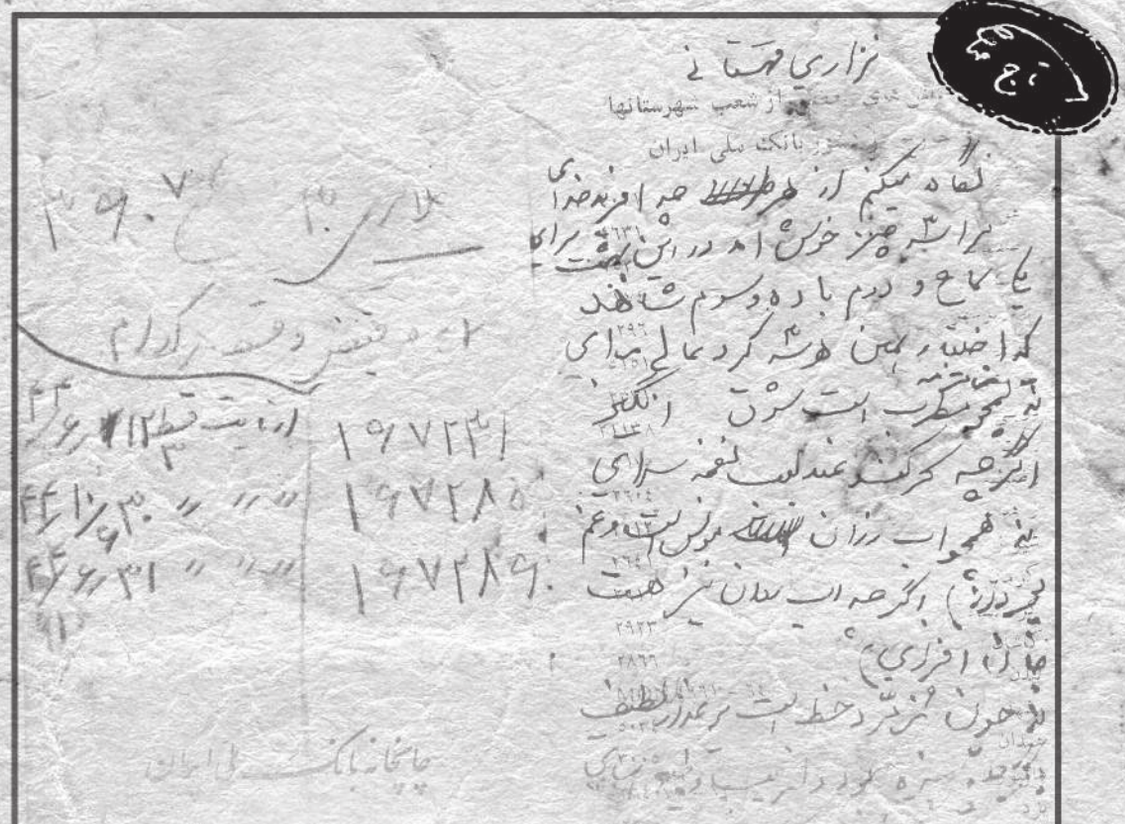

با باتاج

گفتگو با همایون تاج فرزند استاد

مجید زهتاب

یک ساعتی را در روز پنج‌شنبه ۱۹ آبانماه ۱۳۹۰ از همایون تاج، از خاطرات ناب پدرش شنیدیم.

جناب همایون خان، شما فرزند ارشد استاد تاج هستید؟

خیر یک خواهر دارم که بزرگتر از من است؛ تاج‌الملوک.

شما متولد چه سالی هستید؟

آبان ۱۳۲۵.

پس چرا در شناسنامهٔ پدر اسم شما آخر همه آمده است؟

عجب! خودم نمی‌دانستم. قاعدتاً باید دومی باشد. چه عجیب! (خنده)

جناب همایون! بعضی دوستان در صحبتهایشان اشاره‌هایی کرده‌اند که آن را شرح نداده‌اند و اطلاعاتش در اختیار شماست. آقای مقصود اقدم کلاهی که بود؟ اصفهانی بود؟

نه! تبریزی بود.

چطور با پدر شما آشنا شد؟

حدیثش مفصل است. آن‌موقع من ۱۳ و نیم سالم بود. یک مشکل خانوادگی بود که باید دایی‌ام را به سفر می‌بردیم. یادم هست که پدرم یک پلیموت سبز رنگ خریدند به قیمت ده‌هزار و پانصد تومان و من و بابا و دایی و یکی از دوستانشان به طرف تبریز رفتیم. و این خیلی قشنگ بود که به شهرهای کوچک بین راه که می‌رسیدیم، پدر را می‌شناختند و بسیار استقبال

این سند آنقدر گرو و رهن بانک رفته که دیگر جا نداشته و یک نسخه به آن پیوست کرده‌اند! این سند به نوعی روایت زندگی بابا را هم می‌کند که در بند پول نبوده و همین است که هنرش را هم به پول نفروخته. آخرین بار تا سال ۱۳۵۹ در رهن بانک بود

می‌کردند. من مراغه و مهاباد را به خوبی به یاد دارم؛ که وقتی به مهاباد رسیدیم، در پادگان از ما استقبال کردند یا در خوی به منزل رییس مخابرات رفتیم و هرجا که می‌رفتیم، میهمان بزرگان بودیم. بعد رفتیم تبریز که وارد منزل پدر خانمِ همین دوست پدرم شدیم؛ حدود سال ۱۳۳۸. بابای من در دوستی تسلیم دوستان بودند. یعنی هرکس هرچه می‌گفت ایشان می‌پذیرفتند. مثلاً همین آقای اقدم چون خودش در تهران گرمابه‌دار بود، پیشنهاد داد که با هم حمامی بسازیم، ایشان بی‌خبر از کار حمام می‌گفتند باشد!

یک حمام قدیمی بود که وقف بود. آقای اقدم گفت برویم، اینجا را ۹۹ ساله اجاره کنیم و این کار را انجام دهیم. بابام هم بی‌خبر از همه جا گفتند: بله! گویا آن جا را نمی‌دادند. بابا رفت پیش کسی به نام ثقةالسلام و اجارهٔ ۹۹ ساله‌اش را گرفت و خود دایی‌ام هم یک نقشهٔ دوطبقه گرفت که این، اولین حمام دوطبقه بود. زیرش گرمابه بود و بالایش ۲۱ دستگاه دوش. در خیابان شش گلان. که بعدها آسفالت و پررونق شد. در این خیابان یک حمام نو را از پایه بنا کردند.

آنجا از نخستین حمام‌هایی بود که وان پرمنگنات داشت و بسیار هم مدرن بود. آن موقع صد و بیست هزار تومان خرج شد. دوش بخار داشت، وارد که می‌شدی یک هال بزرگ با یخچال و پذیرایی داشت. فرماندار تبریز هم خیلی خوشحال شد که تاج قرار است به تبریز بیاید و چنین کاری را بکند. اسم حمام را هم گذاشتند: «گرمابهٔ همایون تاج»! البته در این رفت و آمدها یکبار هم من و بابا تصادف کردیم و در بیمارستان بستری شدیم و... . بگذریم. خلاصه بنا شد۶۰ هزار تومان بابا بدهد و۶۰ هزار تومان همان دوستشان. بابا پولش را دادند، اما آن آقا گویا همه‌اش را قرض کرده بود. بعد آمدند اصفهان و دیدند که این آقا مدام تلگراف می‌فرستاد که: آبرو در خطر، پول فرستید! (خنده) من دست گرفته بودم که (با آواز):

آبرو در خطـر پـول فرستیـد
من شدم در به در، پول فرستید!

یا مثلاً مصورالملکی یک شعری گفته بود که: «نهاده است کلاهی، کلاه بر سر تاج... .» خلاصه بعد بابام که رفتند افتتاح کنند، فهمیدند که کلّی طلبکار آمده! بابا گفت من که پول داده بودم. بعد فهمیدیم که آن آدم همه چیز را نسیه کرده بود! بابا همه را جمع کرد و رفت پیش استاندار وقت. ایشان با طلبکارها صحبت کردند که: آقای تاج آمده‌اند اینجا یک کار خیری بکنند و اینطور کلاه سرشان رفته و شما باید بیایید و قسط قسط پولتان را بگیرید.

من آن زمان خودم کلاس هفتم دبیرستان سعدی بودم. سه ماه تعطیلات، بابام من را فرستادند تبریز. من بودم و خانم و دختر شریکمان و من سه ماه تابستان آن حمام را اداره می‌کردم. عصر به عصر که می‌شد همه از گچ‌گار و لوله‌ساز و بنا و اینها می‌آمدند و من تا مدتها به هرکدام یک مقداری پول بابت اقساطشان می‌دادم.

پدر هم می‌آمدند آنجا مستقر شوند؟

نه! بعد سختشان شد، چون خانه را هم اجاره کرده بودیم و حتی بعد بابا خواستند که خانه را بفروشند ولی بعد تفضلات الهی باعث شد که خانه فروش نرود و تا امروز هم هست.

این خانه تا امروز چندبار در معرض فروش قرار گرفته است؟

خیلی زیاد! این خانه را بابا در سال ۱۳۲۷ درست کرد. و از آن سال این سند آنقدر گرو و رهن بانک رفته که دیگر جا نداشته و یک نسخه به آن پیوست کرده‌اند! این سند به نوعی روایت زندگی بابا را هم می‌کند که در بند پول نبوده و همین است که هنرش را هم به پول نفروخته. آخرین بار تا سال ۱۳۵۹ در رهن بانک بود.

بعد از انقلاب دیگر در رهن نبوده؟

نه خدا را شکر! (خنده) خلاصه بابا تصمیم گرفت حمام را بفروشد. سهم بابا را خرید ۱۲۰ هزار تومان. مقداری را داد و مقداری را هم فرش داد و مقداری را هم سفته.

پدر شما چند بار کاسبی کرد؟

آنقدر که من یادم است، چهار دفعه!

در این چهار بار چیزی هم عاید بابا شد؟

تا آنجایی که من به یاد دارم، نه!یک بار با مرحوم عبایی در ادویه‌جات شراکت کردند و ضرر دادند. بابا که شمّ اقتصادی نداشت، تنها گوشی بود و پی حرف دوستانش می‌رفت. قبلش هم کامیون خریده بود. من چهار سالم بود که به خاطر موقعیت خوبی که آن روزها برای هنرمندان در مرکز فراهم بود، به تهران رفتیم. بابا دوستی به نام آقای زرگنده داشت که تاجر بود. این آقا دوست خوب بابام بود و یک باغ بزرگ را در دزاشیب در اختیار ما قرار دادند. حدود یکسال آنجا بودیم.

مادربزرگم مدام به پدرم زنگ می‌زد و می‌گفت بیا اصفهان که ما بی تو سختمان است. بابا آنجا رفت یک کامیون شورلت آبی خرید که آخر هم چپ کرد! (خنده) بعد بابا برگشت اصفهان. یکبار هم با آقای اسماعیل جوهری میهن‌تور را شریک شدند. که در آن هم ورشکست شد. آخرین کاسبی هم همان سال ۱۳۳۸ و قصهٔ حمام بود.

بعد از آن فهمید که دیگر نباید کاسبی کند؟

بله. چون واقعاً نزدیک بود زندگی از دست برود. بابا وقتی فوت شد، ما همین خانه را داشتیم که گرو بانک بود، یک تلفن و یک تکه هم زمین در مهرانگیز فعلی بعد از مهرآباد. دیگه هیچ چیز نداشتیم. البته این هم برای ما خیلی پربرکت و خوب بود.

آقای تاج! بابا درآمدشان از کجا بود؟

کارمند بود.

با کارمندی که نمی‌شود کامیون خرید و کاسبی کرد!

عرض می‌کنم. بابا اول کارمند فرمانداری بود. بعد کارمند شهرداری بود که ماهی ۴۰۰ تومان می‌گرفت. ۸ سر عائله بودیم با مامانِ بابام، نه تا و یک خدمتکار به نام سکینه هم داشتیم که دایم با ما بود، ۱۰ تا. کارمند رادیو تلوزیون هم بود که با آقای کسایی به تهران می‌رفتند و برنامه اجرا می‌کردند و برای هر برنامه هفتاد، هشتاد تومان می‌گرفتند.

وقتی این پولها جمع می‌شد، می‌زد به کاسبی؟

بله! (خنده)

کلاً آدم دست و دلبازی بود؟

بله. ما ده نفر همیشه در خانه بودیم و هیچ کمبودی از نظر غذا و پوشاک و رفت و آمد نداشتیم. خوب زندگی می‌کردیم. یعنی نسبتاً مرفّه! سفر خیلی می‌رفتیم. ۸ نفر را راه می‌انداخت. خیلی هم سخت بود.

سالی چند بار می‌رفتید؟ کجاها می‌رفتید؟

عیدها که حتماً سفر می‌رفتیم. معمولاً به آبادان و منزل آقای شکرچیان، که از اصفهان به آبادان رفته بود و یک هتل و شیرینی‌فروشی باز کرده بود و چقدر هم پذیرایی می‌کرد. گاهی هم می‌رفتیم منزل مرحوم مجلسی در شیراز. چندین هفته هم تعطیلات را به تهران رفتیم. به منزل آقای گلستانه و آقای بشارتی در نیاوران.

در این سفرها کنسرتی هم می‌گذاشتند؟

یادم نمی‌آید، امّا هرجایی که بودیم همه می‌آمدند؛ بزرگان شهر همه در آنجا جمع می‌شدند.

با توجه به عکسها و خاطراتتان هم انگار شما بیش از بقیه همراه پدرتان بوده‌اید؟

بله. من خیلی به ایشان علاقه داشتم و بابا من را همه‌جا می‌برد. من در کنسرت آبادان که ۱۳۳۱ برگزار شد، ۶ ساله بوده‌ام! همه را تقریباً به یاد دارم. در همین آبادان نشسته بودیم آقای شهناز گفتند همایون بیا با هم بازی کنیم. اینها خیلی من را دوست داشتند. یادم است که آقای شهناز شد ۵۵ و من صفر! همان دست اول! (خنده)

یک روز همه رفتیم حمام. من هنوز هم از آب داغ خوشم نمی‌آید. نه اینکه من شیطان بودم، آقای کسایی یک تشت آب داغ روی سر من ریخت و من هم که خیلی بدم آمد، تشت را کوبیدم روی زمین که صدای مهیبی کرد و حمامی آمد ببیند چه شده و ... . خلاصه شبش همه دور هم بودند و جلسهٔ دور همی قشنگی بود. آقای کسایی و بابا و آقای شهناز و همهٔ آنهایی که در عکسهای آبادان می‌بینید و بسیاری دیگر.

آقای شهناز داشت تار می‌زد. آقای کسایی نی، بابا

بابا وقتی فوت شد، ما همین خانه را داشتیم که گرو بانک بود، یک تلفن و یک تکه هم زمین در مهرانگیز فعلی بعد از مهرآباد. دیگه هیچ چیز نداشتیم. البته این هم برای ما خیلی پربرکت و خوب بود

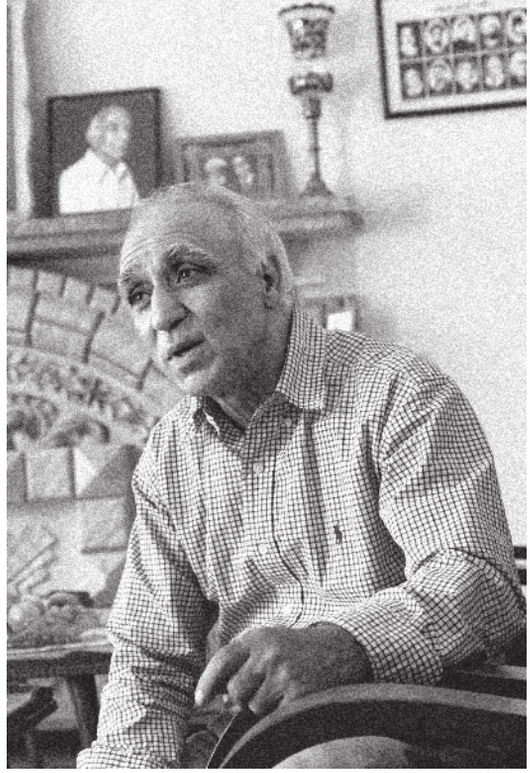
همایون تاج

می‌خواند و بزرگان آبادان هم حضور داشتند. آن روزها رسم بود که وقتی مجلس گرم می‌شد، چراغها را خاموش می‌کردند و شمع روشن می‌کردند. من هم که صبحش آن بلا سرم آمده بود، وقتی چراغها خاموش شد، رفتم شمع را گذاشتم زیر کت آقای شهناز. یک وقت آقای شهناز داشت ساز می‌زد که دیدند کتش آتش گرفته. جلسه به هم ریخت و همه فهمیدند کار من بوده. بابا تنها گفتند: بابا همایون! نکن!

یعنی این اوج عصبانیتشان بود؟

بله!

یعنی هیچ وقت تنبیه نمی‌شدید؟

ابداً ! یادم هست که در آلمان تحصیل می‌کردیم، برای ما نامه می‌نوشت که بابا جان! اول سلامتی، بعد تفریح، بعد درس.

شما چه سالی رفتید آلمان؟

۱۹۷۰ یعنی ۴۱ سال پیش.

وقتی پدر فوت کردند شما اصفهان بودید؟

بله. داشتم با پسر دوساله‌ام، روزبه، بازی می‌کردم که بابا گفتند: «آخ قلبم!» من فقط با خانمم دویدیم و دکتر بقراطیان را آوردیم. وقتی ایشان را آوردیم، یادم هست که تا رفتیم توی اتاق بالای سر بابا، جعبه‌اش را بعکس باز کرد و همه‌اش ریخت! خیلی یک دکتر باید با مریض ارتباط عاطفی قوی داشته باشد که نتواند خودش را کنترل کند و ناراحتی‌اش را نشان دهد. با بابا دوستان قدیمی بودند. فقط به من گفتند برو این قرص را بگیر و بیا. وقتی قرص را آوردم سه ربع گذشته بود و پدر درگذشتند.

کسانی که اطراف پدرتان بودند از آقای کسایی و شهناز گرفته تا خود مرحوم تاج همه آدمهای طنازی بودند، شما چیزی از شوخی‌های ایشان به یاد ندارید؟

(خنده) چرا خوب. من خیلی به یاد دارم که همراهشان این طرف و آن طرف می‌رفتم. حتّی گاهی دم در خانهٔ ما چند ماشین همزمان ایستاده بودند تا هرکدامشان بابا را به جایی ببرند بعد می‌گفتند که خوب نمی‌توانیم که آقای تاج را تقسیم کنیم و یکجا جمع می‌شدند.

پس ایشان کی به خانواده می‌رسیدند؟ همه‌اش که مهمان بوده‌اند!

بابا اغلب بیرون بود. خانه نبود. ولی جلسات پرمعنایی بود. همه‌اش شعرخوانی و ادبیات با افرادی مثل دکتر نواب و کلانتری و ... که هرکدامشان یک کتابخانه بودند.

شما هم می‌خوانید. رسماً تعلیم دیده‌اید؟

نه رسماً! پدر همیشه می‌گفتند موسیقی را شغلتان قرار ندهید. فقط یاد بگیرید که اگر چهار نفر از دوستان دور هم بودید، بتوانید مجلس را گرم کنید. ما همه وقتی دیپلم گرفتیم، رفتیم آلمان و انگلستان و بعد هم آمریکا و فرانسه و تا به حال هم اکثرمان همانجا مانده‌ایم. فقط دو نفر از ما ایرانند. بابام می‌گفت: «من که تاجم چه گلی به سرم زدند؟ چه برسد به دیگران؟!»

تاج و کسایی و همایون در سن کودکی

تاج، کسایی، غیوری و مراتب

ببینم پدر بعد از انقلاب تنها از رادیو اخراج شدند یا از شهرداری هم... ؟

نه! شهرداری که بود. البته آن زمان بازنشست شده بود. اما حقوقش را قطع نکردند. در رادیو و تلویزیون هم آن ابتدا یک اشتباهکاری‌هایی بود که بعد خود آقای کسایی خیلی همّت کردند که این حقوق دوباره برقرار شد. یادم هست که یک قرآن و یک چک از مجموع آن معوّقه‌ها به مامانم دادند و جبران کردند.

ولی پدرم آن زمان خیلی غصه خورد. یک استاد موسیقی مسن را که احتیاج هم به این پول داشت، بگویند: مازاد بر احتیاج! ناراحت شد و گریه هم کرد! یکبار هم گریه‌کنان رفت خانهٔ آقای کسایی و آقای کسایی این شعر خودش را برایش خواند که:

دگر این را نمی‌خواندیم هرگز
به جرم بهترین بودن مرخّص...

من شنیده‌ام که پدر خیلی شاد و سرزنده بوده‌اند. پس شما همین یکبار را دیدید که اشک بریزند؟

بله. یکبار هم برای یکی از اقوام که درگذشته بود، گریه کرد. اما خیلی کمک‌کننده بود و به کسانی که مشکلی داشتند کمک می‌کرد. مثلاً می‌دانم که چندین و چند نفر را معاف کرد. چون بابا را قبول داشتند. خیلی‌ها را هم صاحب خانه کرد. زمین و مصالح را ارزان‌تر برایشان فراهم می‌کرد تا صاحب خانه شوند. دستش خیلی خیر بود. اما برای خودش پی این چیزها نبود. اگر هزار تومان دستش می‌دادی، بلد نبود بشمارد. نه ساعت داشت، نه کلید خانه داشت و نه... .

کدام شاگردش را بیش از بقیه دوست می‌داشت؟

آقای مراتب و شاهزیدی را بسیار دوست می‌داشت. بیشترین زمان گذران با بابا را هم این دو نفر داشتند. یعنی فهمیده بودند که با کی هستند.

چه کتابهایی می‌خواندند؟

سعدی.

گویا یک زمانی هم وارد عرصهٔ نمایش شده بودند؟

بله. من خودم هم رفته بودم. این آقای علی صدری که تماشاخانهٔ سپاهان را داشت، خودش هم اهل تئاتر بود. ایشان یک تئاتری داشت در کوچهٔ سینما سپاهان فعلی که سابق بر این، تئاتر سپاهان بود. یک تئاتر دیگر هم تئاتر اصفهان بود که آقای فرهنمد و اینها بودند.

آقای ممیزان هم که از اقوام ما بود، پیسی نویس خیلی خوبی بود. چیزهای خیلی مفصلی داشت. یکبار یک تئاتر داشت به نام «سعدی در بتکدهٔ سومنات.» در این تئاتر به بابا نقش سعدی را دادند.

یعنی بازی می‌کرد؟

نه! بابا روی صحنه می‌خواند. یادم هست که تا اسم بت را می‌گفتند، من می‌رفتم پشت صحنه و دو سیم را می‌کشیدم و دستهای بت بالا می‌رفت و مردم تعجب می‌کردند. جلوی سن هم یک متر و نیم گود بود و ارکستر اینجا بود. آقای سراج قره‌نی می‌زد و دیگران هم بودند.

چند تئاتر بازی کردند؟

من فقط یکی را به یاد دارم. ولی این آقای صدری هر پیسی که نو می‌شد، ما را دعوت می‌کرد و یکی از کارهای پدرم این بود که به همهٔ این تئاترها می‌رفت و بعد با درشکه برمی‌گشتیم خانه. بابا اهل غم و غصه و شکایت نبود. غیرممکن بود کسی حال بابا را بپرسد و او بگوید بدم! همیشه می‌گفت ای! پدر جان خوبم.

حرف دیگری ندارید؟

نه فقط از شما سپاسگزارم. این افراد نادرند و واقعاً آدم باید تشخیص بدهد که از چه کسی باید قدرشناسی بشود. ملتی خوشبخت است که بداند از چه کسی قدرشناسی کند.

بله جناب تاج. جوانان و هنرمندان ما به اینها احتیاج دارند. چون رتبهٔ هنر آقای تاج کاملاً مشخص است. ولی اخلاق والای ایشان هم می‌تواند برای جامعه الگو باشد!

بابا هم در هنرش به خواندن اشعار اخلاقی و معنوی توجه داشت و هم در زندگی‌اش این اصول را به صورت عملی پیاده می‌کرد. من یادم هست که بابا را دعوت کرده بودند شیراز. یک جلسه‌ای گذاشتند که یک گروهی با مرام خاصی آنجا بودند و از مرامشان دفاع می‌کردند. بابا گفتند خیلی خوب! شما اینها را می‌گویید اما من می‌دانم که در هر عصری هر پیامبری که نازل شد، معجزه‌ای داشت. پیامبر شما چه معجزه‌ای دارد؟ آنها هیچ چیز نگفتند. بعد بابا گفت همین کتاب سعدی را می‌بینید؟ برای ادارهٔ دنیا کافی است. چراکه خودش هم بسیار از قرآن متأثر است. مبانی اعتقادی خیلی قوی‌ای داشت و خیلی هم صادق بود. دروغ نگفت و پول‌پرست نبود.

استاد قدسی: سال های آخر عمر بر تاج پیرمرد بد گذشت، مخصوصاً سه سال آخر. تاج با اینکه بسیار سالم و مواظب حفظ الصحه بود، برنامه های منظم خواب و خوراک داشت و با هیچ اعتیادی خود را آشنا ننمود، اما بالاخره پیری دریافتش و به عوارضی همچون فشار خون و کلسترل (چربی خون) دچار شد.